7

7

٦

حسب الامر [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

تو بدلبری و شوخی ببری دل پری را — پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را
نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل — که تمام کرده چشمت بنگه فسونگری را
ز لبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی — بکف است جان شیرین دو هزار مشتری را
تو بحسن همچو لیلی چو بشهر شهره گشتی — همه خوانده اند مجنون من و قیس عامری را
ز تو هر جفا که دیدم بتو میکنم شکایت — نکسی نمی توانم برم از تو داوری را
ز میان همچو مویت شدم از ضعیف شاید — که ازین خیال دارم بوجود لاغری را

بهوای مهر روی تو چو ذره ایست فرصت
تو از و دریغ داری ز چه ذره پروری را

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست — پرده بردار ز رخساره که جان برلب ماست

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم — بت پرستی اگر این است که این مذهب ماست
گر چه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان — شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال — بی خبر زاهد ازین ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی — در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست
در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی — قدسیان را بفلک غلغله از یارب ماست
چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار — خون دل چون شفق و اشک روان کوکب ماست
اینکه نامش بفلک مهر جهان افروز است — روشن است این که یکی ذره ز تاب تب ماست

خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت
فرصت این بس که سرت خاک سم مرکب ماست

نگارین که رخش همچو پوست کنده هلوست — از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست
سرشکم از بصر آید برنگ آب انار — عجب مدار که خونین رخم برنگ هلوست
بتی که گوی زنخدان او به از سیب است — مرا ز حسرت آن گونهٔ چو زردالوست
فتاده است چو نارنجم آتشی برجان — در آرزوی دو پستان او که چون لیموست
گهی بگریه دو چشمم بیاد بادامش — گهی بخنده لبانم ز شوق پستهٔ اوست

خوشتم

زپردهٔ عنبی غوره چون نیفشارم   که دلبری است ترش روی ولعبتی بدخوست
کنَد چو خربزه ام گرکه پاره پاره خوش است   وگر که برکندم پوست چون خیار نکوست

بسان شاخهٔ امرود فرصت از تسلیم
نهاده سر بره دلبری که عربده جوست

بهر چسیدم چند تازی خسته شد پای سمندت   صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به بندت
با کمندم بزنی ار پا تا که از تیغم بری سر   جان سپارم پیش تیغت سر نه پیچم از کمندت
چون کشی بر سینه ام دیگر سمندت را مناز ان   که آتش دل آب سازد آهنین نعل سمندت
گر بقهرم جان ستانی ورز مهرم دل نوازی   من بجود از جان پسندم هرچه باشد دلپسندت
چون زلعلت خنده خیزد دیدهٔ من اشک ریزد   کاین گهرها شد نثاری پیش لعل نوشخندت
بوسه هرکه از لبت خواهم کنی تلخی وتندی   لیک کام دیگران شیرین مکرر شد زقندت
سر برافرازم چو سرو از شوق وگو بم برزمین پا   دست کوتاهم رسد گر بر سر سرو بلندت
خال بر روی تو باشد همچو اسپندی برآتش   وآن خط مشکین بود دودی که خیزد از سپندت

چون قلم فرصت مکش سر از خط فرمان خوبان
گر به تیغ از هم جدا سازند چون نی بندبندت

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت   بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
جز آهنین دل تو که دارد توان وتاب   دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند   کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت
این آتشی که در دل من از هوای تست   کی بر گرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
بر رند خرقه سوز ملامت چرا کنند   زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز   در حیرتم که نی زچه از این نوا نسوخت

فرصت زلعل نوش تو آب بقا نیافت
تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

آن وفادار نگاری که بجان یار من است   نکنم ترک وفایش که وفادار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوقند   طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است
عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا   هست یاری که بجان طالب دیدار من است
دیدهٔ خویشتن از خنجر مژگان بکند   گر بد آید نگهش در پی آزار من است
تیغ ابرو کشد و طرهٔ خود را ببرد   گر ببیند زوی آشفتگی کار من است
وقتی ار کویش ای شوخ سنم بلبل تو   گل روی تو مراد دل افکار من است

روی بنماید وگوید که تماشا بنمای   گر مراد دل تو این گل رخسار من است
هر زمان گویمش ای یار دلم بیمار است   لب لعل تو دوای دل بیمار من است
خندد و غنچه کند لب که بیا بوسه بگیر   گر دوای تو لب لعل شکربار من است
کس چو این یار ندیده است و نه بیند در خواب   اینکه شد یار من از طالع بیدار من است
مدعی خواست که بیرون کندم از کویش   گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگاری است بدام غم من گشته اسیر
دل ازو باز نگیرم که گرفتار من است

روی تو چو ماه بس جمیل است   مهر دل من بر آن دلیل است
تا روی تو غیرت بهشت است   از دست تو زهر سلسبیل است
آن را که پری صفت جمالی است   دشنام اگر دهد جمیل است
بر قد تو آن دهان شیرین   ماند برطب که بر نخیل است
تا چشم ترا بدیده نرگس   مسکین بچمن چو من علیل است
در حلقهٔ عاشقان بهر شب   از زلف تو قصهٔ طویل است
از خاک در تو سرمه جوید   دور از تو کس ار هزار میل است

با غمزه اگر کنی اشارت   در هر گذری دو صد قتیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق
موری است که پایمال پیل است

چشم از عکس سیه زلف تو شد اشک آلود   آری آب آوردان چشم که در وی شده دود
جان بفرسود مرا تا بلبت سودم لب   زآن زیانم چه خوش آمد که زپی بودش سود
گرچه جان در طلب لعل تو فرسود ولی   دلم آسود لبم تا بلب لعل تو سود
نه تو گفتی که ز حسن من و مهر دل تو   کم شود خط چو مهر را بسیاهی اندود
حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من   کم نشد بلکه از آن مهر کیا مهر فزود
پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم   غرقه در خون شد از این غم که چرا خاک نبود
برد زلفت دلم از دست و گرفتم بازش   نکه چشم تو بار دگر از دست ربود
از نسیم سحرم وه چه خوش آمد که ز لطف   از سر زلف تو و از دل من عقده گشود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آمد و چشم
بگشا لب که نباشد به از این گفت و شنود

باهم از مقراض قطع زلف سرکش میکند   خاطر مجموع ما را زآن مشوش میکند

هر که سرکش شد سرش را میکند از تن جدا   سر جدا از آن رو مهم آن زلف سرکش میکند

هر یکی از تار زلفش میکشاند دل ز من   ناله ها مسکین دلم از آن کشاکش میکند

چشم ترکش را بترکش تیرها از غمزه است   گو بیا کر قصد ما زان تیر و ترکش میکند

ماه تابان در شبی با تاری از کتان نکرد   با من امروز آنچه آن رخسار مهوش میکند

ساقی از جام شرابی آتشم برزد بجان   خود چه آب است این که بر جان کار آتش میکند

فرصت از نقاشی این آموخت کاندر هجر دوست

زاشک گلگون رنگ زرد خود منقش میکند

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد   هر آنکه بود مسلمان چو من نصاری شد

کشیش دیر بهر لحظه میزند ناقوس   بنگر آنکه بتی در لباس ترسا شد

نمود پیش رخش همچو بت پرست سجود   هر آنکه بستهٔ آن زلف چون چلیپا شد

ز مسجد آمد و افکند شیخ سبحه ز دست   میان ببست بزنار و در کلیسا شد

میان بزم چو برخاست ماهم از پی رقص   بچرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد

ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام   دو صد قیامت از آن یک قیام برپا شد

گرفت زهرهٔ چنگی بچنگ چنگ و نواخت   نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد

دلم که کشتهٔ چشم فسونگرش شده بود   ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد

بعشق روی بتی فرصت از مسلمانی

گذشت و معتکف دیر راهب آسا شد

کیست این دلبر که پیدا شد چه آخر نام دارد   صد هزاران عاشق بیدل ز خاص و عام دارد

ماهش ار دانم کجا ماهی چنین تابنده باشد   سروش ار خوانم کجا سروی چنین اندام دارد

شکرش گز لعل ریزد پسته را زان خجلت آید   غمزه اش گز چشم خیزد شرم از آن بادام دارد

از مسلمانان دل و دین میبرد هر دم بیغما   کافرم این ترک بدآئین اگر اسلام دارد

این دلارامی که من دیدم هر آنکس دید اورا   کی کجا بی روی و مویش روز و شب آرام دارد

عاشقان پیرامنش همچون مگس در شور و غوغا   آن نگار تند خو بس انگبین در کام دارد

دی براهی میگذشت و من بچشم خویش دیدم   بر کسی چشمی بر او از هر در و هر بام دارد

خلقی انبوه از قفای او فتاده همچو زلفش   گردن یک شهر را محکم بخم خام دارد

از قفایش من دوان کز عاشقانش باز پرسم   کیست این جانان که خلقی را چنین در دام دارد

سوخته جان عاشقی زآنها مرا چون دید گفتا   کیست این ناپخته کاینگونه طبع خام دارد

گفتمش من فرصتم آن شاعر ماهر که اکنون   طرز شعر و شاعری را هر کس از من وام دارد

بازگو کاین ماه طالع از کجا شد چیست نامش | کز سر زلف سیه روز مرا چون شام دارد
گفت این شکرلب شیرین که دل فرهاد او شد | خسرو خوبان شیراز است و قاسم نام دارد
گفتمش دارم اجازت تا کنم از وی سؤالی | گر چه دانم این سؤال از پی دو صد دشنام دارد

گفت رو افسانه کم گو ناله کم کن شعر کم خوان
باید اسمعیل را بیند کس ار پیغام دارد

بر جهان دل منه از مهر و مشو زآن دلشاد | کاین عروسی است که گشته است هزاران داماد
خاطری را بوفا شاد نسازد هرگز | کز جفا عاقبت او را ننماید ناشاد
هیچ خسرو نکند کام کسی را شیرین | که نه آخر بسرش تیشه زند چون فرهاد
شرط آزادگی از شادی و غم بیزاری است | ای خوش آن کز غم و شادی جهان است آزاد
نفس دام است و هوس دانه هر آن مرغ دلی | که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد
اختیار ار نبود جبر هم البته که نیست | غیر دانا گره از این دو معما نگشاد
جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر | داده برباد بسی تخت کی و تاج قباد
بنشین و ز شراب آتش غم را بنشان | پیشتر زانکه دهد خاک ترا چرخ بباد
هوش اگر داری و گوشی که بود پندنیوش | مبر این پند حکیمانه فرصت از یاد

بر درش حلقه زدم از سر درد
گفت بیهوده مکوب آهن سرد

گفتم اندر ره وصلم پویان | گفت ازین راه که داری برگرد
گفتم این ره که بسر خواهد برد | گفت آنکس که بخون دل پرورد
گفتمش هستی من جز بتو نیست | گفت این دفتر هستی بنورد
گفتم از درد دوا می طلبم | گفت رَو رَو تو نهٔ صاحب درد
گفتمش عاشق و بیمار توام | گفت کو سرخی اشک و رخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم مُرد | گفت از مرگ نیندیشد مَرد
گفتم از خاک کیم بر گیری | گفت آنکه که شود خاک تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت جفت
گفت باید نشود زین غم فرد

می کشان را زند این بانگ بهر صبح خروس | که صبوح ار ندهد دست هزاران افسوس
ریز در جام ز لط ای بت طاوس خرام | زآن شرابی که بود سرخ‌تر از چشم خروس
شرمش از ساق تو آید که خرامی چون کبک | این همه جلوه پی جلوه که دارد طاوس

مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید — همچو در جلوه که نازلصد جلوه عروس
گر دهد دست چو پروانه بسوزم تن خویش — پیش شمع رخت ای جان بامید پابوس
ای طبیب از چه کشی رنج و دهی دردسرم — عشق دردی است که درماند از آن جالینوس

طبل پنهان نزند فرصت ازین پس که بعشق
کوفت بر هر سر بازار بدنامی کوس

تا برافشانده برخ زلف پریش — زده برهم دل صد سلسله بیش
گفته ام دوش بآن زلف سیاه — مو بمو شرح پریشانی خویش
کند از غمزه دلم ریش و زند — پس از آن لب نمکم بر دل ریش
شده ام زآن رخ سرخ و خط سبز — همچو مست می و مخمور حشیش
زآن لبم بوسه دهد پس دشنام — که بود از پی هر نوشی نیش
آشنا با تو چنانم ای دوست — که ندارم سر بیگانه و خویش
از تو ای یار چه تریاق و چه زهر — وز تو ای دوست چه جدوار و چه بیش
گر رقیبم کند آزار چه باک — سگ بود دشمن جان درویش
فرصت از پیش تو جانان تو رفت — تا ترا باز چه آید در پیش

(آن ماه)

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش
گردید دلم پابست در طرهٔ پرچینش

از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید — از طلعت چون خورشید صد خوشهٔ پروینش
دلاک ز برگ گل گو کیسه بدست آرد — ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش
گفتی که سبوهایم شد سوده دل سنگین — با سنگ چو میسودند آن پای نگارینش
گوئی که بمشک تر آمیخته شد کافور — صابون چو بیالودند بر طرهٔ مشکینش
گویند به گل خورشید هرگز نتوان اندود — دیدم به گل اندوده است آن روی خورآئینش
بگرفت بکف شانه بر طرهٔ پرچین زد — بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش
فرصت که دمی با دوست در خلوت حمام است — از جنت فردا به امروز بنقد اینش

ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این معنی بنگر بصفا بینش

خلاف سرو روان هر که دید در چمنش — ز دست رفت دل از یک نگاه همچو منش
صبا ز موی تو بوئی مگر به بستان برد — که جیب غنچه قبا گشت و چاک پیرهنش
قدم بباغ نه و جلوهٔ نما و ببر — ز تاب آتش رو آب از گل و سمنش

اگر که در چمنت باغبان نیاید ناز　　بیا خرام و برانداز سرو از چمنش
دل شکستهٔ ما را مگر ندیده صبا　　که گشته سلسله جنبان زلف پرشکنش
ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان　　که فرق کس نکند تن ز جان و جان ز تنش
نشانی از دهنش کس نداده از تنگی　　مگر کسی که شنیده است حرفی از دهنش
بگرد لعل تو خط بر دمیده همچون مور　　چو خاتمی که سپاری بدست اهرمنش

سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت
که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق　　یا کشدت عشق یار یا که شوی یار عشق
دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون　　آری اگر همچو من پشت بدیوار عشق
جان بچه کار آیدت نیست چو جانان تورا　　جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق
پا بره عشق نه جان بسر عشق ده　　دستت اگر میرسد پا مکش از کار عشق
از سر شاخ مراد کی گلت آید بدست　　در کف پای دلت تا نخلد خار عشق
نیست درین ره زمین تند و سبکخیز تر　　هر چه گران تر شود دوش من از بار عشق
روی فلک تیره گشت پیکر خورشید سوخت　　بسکه کشیدم ز دل آه شرربار عشق

دیدهٔ از می شود چارهٔ مخمور می　　عشق مگر هم کند چارهٔ بیمار عشق

پند ز فرصت شنو رشته شو از بند عقل
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

چند گریبان کنم در غم عشق تو چاک　　دست من و دامنت ساز بتیغم هلاک
رشتهٔ وصلی کجاست تا که نمایم رفو　　پیرهنی را که کرد دست فراق تو چاک
صورت خوب تو را راه بمعنی نبرد　　هر که چو دامان تو دیدهٔ او نیست پاک
در دل من تا فزید تاب و توان آنکه کرد　　زلف تو را تا بدار روی تو را تابناک
آنکه بخاک از قدش سایه فتد هر زمان　　سایه زمین بر گرفت ای تن من باد خاک
تا که چو ماهی مهم پی سپر بحر شد　　ناله و افغان من شد ز سمک تا سماک

آن رخ چون آفتاب ز فرصت ای بر متاب
بِوَجْهِكَ الْمُشْرِقِ لَيْسَ حَبِيبِي سِوَاكَ

خواهم که در صورتگری نقش دهانش را کشم　　کو در سخن آید لبش تا من نشانش را کشم
سازم مثال روی او و آنگاه مشکین موی او　　آری کنم نقش آتشی آنکه دخانش را کشم
از بهر آن کاید همی با دام با شکر گو　　زآنرو من اول چشم او وانگه دهانش را کشم

گفتم کشم چون ابرویش بستانم از وی در عوض … بوس از لب لعلش ولی مشکل کمانش را کشم
رنگ لبش نقش خطش خواهم که سازم با قلم … شنجرف کو زنگار کو تا این و آنش را کشم
نی نی لبش شد قوت جان شنجرف کی همرنگ آن … یاقوت باید کرد حل کان قوت جانش را کشم
کلکی چو مو گر باشدم نی نی ز مو باریکتر … با دیدهٔ باریک بین موی میانش را کشم
گفتم بآن موی میان خود با سر مویش چون کنی … گفتا که در همسایگی بار گرانش را کشم

کلک تو فرصت میشود هرگز که گرد عنبرین
آری چو نقش طرهٔ عنبر فشانش را کشم

زحمت این کار نبرد

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم … یک روز و دو شب رنج درین کار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش … آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار … تا تاری از آن طرهٔ طرار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر … گفتی که مهی را بشب تار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین … گوئی دو طبق گل همه بیخار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ … اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم
بر خامه ام از تیر فلک بانگ زه آمد … زان سخت کمانی که بدشوار کشیدم

(سحر)

سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش … گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم
نقش مژه اش را بیکی خامهٔ دلدوز … خونریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
آن سبز غباری که فراز لب او بود … با خامهٔ اسرار بزنگار کشیدم
شوری ز نمکش خاست بر آن صفحهٔ تمثال … چون صورت آن لعل شکربار کشیدم
بیمار دلم بر زنخش کرد اشارت … سیبی بمراد دل بیمار کشیدم
سیمین غبب و گردن و آن گوش و بناگوش … یک باغ سمن غیرت گلزار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست … چون قامت آن دلبر عیار کشیدم
در نقش میانش شدم از فکر چو موئی … آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم
در دایرهٔ فکرتم افکند سرینش … ناچار بیک گردش پرگار کشیدم

فرصت چو کشیدی بسرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم … آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند … از سر زلف تو چون یکدو حکایت کردم
گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنگ … کشف این معنی نازک بکنایت کردم

قصهٔ روز قیامت بمکی آمد راست　　وصفی از قد بلندت چو روایت کردم

روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند　　که بروی تو بیک نظره کفایت کردم

بر سر زلف تو دادم دل و دین غیر از جان　　بسر زلف تو جانا که جنایت کردم

دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه　　بسر کوی تو اش باز هدایت کردم

راه عشق تو بیک عمر بپایان نرسید　　سعی هر چند درین ره بنهایت کردم

گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر

گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم　　پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

زآن باده که در روز ازل قسمت ما شد　　پیداست که تا شام ابد سرخوش و مستیم

آواز الست آمد و گفتیم بلی را　　زآن گفته بلاکش همه از عهد الستیم

دوشینه شکستیم بیک توبه دو صد جام　　امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم

یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم　　دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم

بگذشته ز سر پا بره عشق نهادیم　　برخاسته از جان بغم یار نشستیم

در دست سر رشتهٔ تجرید گرفتیم　　خود سلسلهٔ عالم تقیید گسستیم

(در نقطهٔ)

در نقطهٔ وحدت سر تسلیم نهادیم　　وز دایرهٔ کثرت موهوم برستیم

بر ما بحقارت منگر زانکه چو فرصت

در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

گفتم از پا گر در افتم دوست باشد دستگیرم　　دوست گو گر پا فتادم گو خدا را دستگیرم

دل بریدم از تولای جان در گذشتم از تولای دل　　در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم

تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد　　هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم

ایکه گفتی دل ز او برگیر و بگذر از خیالش　　حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم

من نه پیر سال و ماهم گر سپید موی بینی　　حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم

خواستم از وی نظر برگیرم از جوری که دارد　　گفت منظورت چه باشد نیست در گیتی نظیرم

پا ز کویت برنگیرم گر ز خارم هست بستر　　بستر خار است در کوی تو خوشتر از حریرم

گر ز مهرم می نوازی بندهٔ خدمتگذارم　　ور بتیغم میکشی تیغ تو را منت پذیرم

مدعی گوید که فرصت پای بیرون نه ز کویش

پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

وصف در انجمنی زآن قد و قامت کردم　　راست گویم که از آن وصف قیامت کردم

کردم امروز از آن روی چو مه کشف نقاب   لوحش الله که ازین کشف کرامت کردم
بجز از نقش رخش هرچه مرا بود بچشم   شست و شوی همه از اشک ندامت کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز   چون بمسجد صفتی زان قد و قامت کردم
بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل   سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم   بکش ای ترک که من ترک سلامت کردم

دوش میگفت که فرصت چه نشینی بدرم
گفتم اینک بدرت قصد اقامت کردم

باشد از لعل تو یک بوسه تمنای دلم   میکشم خجلت ازین خواهش بیجای دلم
نکند چارهٔ سودا زدگان را زنجیر   زانکه افزون شده از زلف تو سودای دلم
در کفش از مژه تیر است و کمان از ابرو   ترک چشمت صنما از پی یغمای دلم
من بیدل ز سر کوی تو رفتن هیهات   که سر کوی تو شد منزل و مأوای دلم
قدمی از سر کویت نتواند برداشت   کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم
آب چشمم نشود هیچ کم از این همه اشک   دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم
بخم زلفش بس ریخته دل بر سر دل   فرصت آنجا نبود دیگر مو جای دلم

سجدهٔ روی تو چون زلف تو شد آئینم
همچو هندو شده خورشید پرستی دینم

نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش   زانکه شوری است بسر زان دهن شیرینم
در خلاصی من از عشق تو خلقی بدعا   متفق گشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تو دیدم ز آنرو   نگران شب همه شب سوی مه و پروینم
سر ببالین نهم ای کاش شبی تا که مگر   خواب بینم که نهی پا بسر بالینم
چشم مخمور تو را بیند اگر نرگس مست   سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم
بر لب لعل روان بخش تو آن خال سیاه   همچو داغی است که باشد بدل خونینم
مشک سان خون دلم سوخته از آتش عشق   کرده آفاق معطر نفس مشکینم
گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت   مهر روی تو بود دین و وفا آئینم
فخرم این بس که کنم مدح خدیوی که سپهر   هر زمانی کند از مدحت او تحسینم
ناصر الدین شه غازی ملک دریادل   که ثنایش شده از روز ازل تلقینم
شهسواری که چو بر پشت اسب آرد رخ   بیدقش گوید با عقل دو صد فرزینم
گر کنم قدر بلندش را با چرخ قیاس   خرده گیرد خرد از دیدهٔ کوته بینم

نیست چون دست رسی تا رخ زیبات ببوسم
میشوم در گذرت خاک که تا پات ببوسم

ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر   بگذاری گر آن لعل شکرخات ببوسم
همچو نرگس بکف آرم زر و سیم ار من مسکین   میدهم تا بعوض نرگس شهلات ببوسم
هفته‌ها گفته‌ام ای ماه که چون سال شود نو   عید را کرده بهانه رخ زیبات ببوسم
ولی امروز هم از کثرت تنها نتوانم   که بکام دل خود سیر بتنهات ببوسم
بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعدهٔ فردا   کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم

گفته بودی که دهم بوسه بیک عضو تو فرصت
جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم

چارده ماهی که سالی در کمندش پای بستم   دوش افتاد از قضا ناگاه چون ماهی بشستم
آن رقیبی کز جفایش یار از من پا بریدی   داد یارم را بدست خویشتن آخر بدستم
آمد و بنشست و بگشود از میان خود کمر را   من کمر در خدمت او بستم و از جای جستم
عشوه که بفروخت از آن هر دو چشم پرخمارم   بوسه که بخشود از آن هر دو لعل می‌پرستم
تا بپایش جان فشانم تا ز لعلش کام گیرم   که ز شوق از جای جستم که بوجد از پا نشستم

(بخت)

بخت را بیدار چون دیدم در آن شب تا سحرگه   دیده بر رویش گشودم در بروی خواب بستم
رشتهٔ الفت بزنجیر سر زلف سیاهش   آنچنان بستم که زنجیر علایقها گسستم
ریخت در ساغر می و نوشید و شد مست و غزلخوان   زان غزلخوانی و مستی همچو چشمش ساخت مستم
گفت فرصت می بنوش از ترس آن کش بشکند دل   توبه از می داشتم ناچارش از جامی شکستم

زان می وصلی که دوشم داد جانان یک دو ساغر
گر ازین پس زنده مانم هر چه هستم مست هستم

ماه رویا گر بماه روزه باید روزه گیرم   بوسه ده چندان که از آن توشهٔ سی روزه گیرم
روزه هر روزی که سازد خشک لبهای تلخ کامم   بوسهٔ زان لعل شیرین از ره دریوزه گیرم
روزه داران را بعلت در میان رمزی است پنهان   به که من هم قسمتی زان نکتهٔ مرموزه گیرم
ور ز لب کامم نبخشی مینهی بر کوزه چون لب   روزه گر خواهم گشایم کام دل از کوزه گیرم
خود گرفتم روزه می باید گرفت و ترک ساغر   ترک چشم مست تو مشکل گذارد روزه گیرم
گر تو را یاقوت لب گردد کبود از تاب روزه   ز آه دل دودی بروی گنبد فیروزه گیرم

فرصتا از روزه سی فرسنگ ره در پیش دارم
از پی این ره که در پیش است ریگ از موزه گیرم

بمکتوبی نکردی گرچه شادم — ولی طومار مهر از کف ندادم
بشطر سطری اندر نامهٔ غیر — نمودی در حواشی گرچه یادم
عَلَیْکُمْ بِالْمُتُوْنِ لَا بِالْحَوَاشِی — چو در باشد بگوشش از او ستادم
نظر بر متن میبودت از آن رو — زچشمت چون حواشی او فتادم
مَتَیٰ فَارَقْتَنِیْ یَا جَنَّةَ الْقَلْبِ — دَهَانِیْ حَسْرَةٌ کَانَتْ لِاٰدَمَ
ز بیداد و جفاهای تو بیداد — خدا بستاند از دست تو دادم
سُیُوْلٌ مِنْ دُمُوْعِ الْعَیْنِ تَجْرِیْ — که دیده این چنین سیل دمادم
وَحَرُّ الْقَلْبِ لَا یُبْقِیْ عِظَامًا — وَلَا لَحْمًا وَلَا شَحْمًا وَلَا دَمْ
وَمَا کُنْتُ اَظُنُّ اَنْ تَغِیْبَا — که جز مهرت نباشد در نهادم

چو فرصت گرچه دورم از حضورت
بامّید وصالت لیک شادم

از بس نگاه زلف بتان بود کار چشم — آشفته حال گشت و سیه روزگار چشم
عکسی بجاست از خط مشکین دلبران — این تیرگی که بینی و خوانی غبار چشم
از بس خیال قامت خوبان نموده ام — ز آن سروهاست سایه درین جویبار چشم

(معشوق

معشوق دید چشم و دل افتاد در پیش — یک روزگار حال دل این بود و کار چشم
از چشم جور بر دل و از دل بمن رسید — من خوار و زار دل شده دل خوار و زار چشم
این چشم دارد از لب میگون بسر خمار — هم بشکند کمر لب میگون خمار چشم
در این بهار لحظهٔ از سیر بوستان — نشگفت خاطرم که خزان شد بهار چشم
نسّاج وار مردمک دیدگان من — گسترده اند کار که از پود و تار چشم
یا جا نموده است درین خانه عنکبوت — بس تارها تنیده بسقف و جدار چشم
نور ار وفا نکرد و نکرد دید غمگسار — ظلمت صفا نمود که شد غمگسار چشم
دریای بی کنار شد و من در آن غریق — این چشمه ها که گشته روان از کنار چشم

فرصت به بست دیده ز خوبان باضطرار
کاندر کفش نبود کهی اختیار چشم

تا که در سلسلهٔ زلف تو آویخته ایم — رشتهٔ مهر ز هر سلسله بگسیخته ایم
موی ما گشت بخاک سر کوی تو سفید — این چه خاکی است که ما بر سر خود ریخته ایم
بازوی صبر و شکیبائی ما ز آن بشکست — که بسر پنجهٔ عشق تو در آویخته ایم
بملاحت شدهٔ شهرهٔ شیرین دهنی — بسکه شور از لب شیرین تو انگیخته ایم

پای بر دیدهٔ ما گر بگذاری بینی چه گهرها به نثار قدمت ریخته ایم
دل ما خون شده در حسرت لعلت ورنه آب چشم از چه بخوناب دل آمیخته ایم

همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر
بتو آویخته وز غیر تو بگریخته ایم

یاری ز نو پیمان گسل بربوده دل از دست من تنها نه از من برده دل از پیر و برنا مرد و زن
زیبا نگاری ساده رو شوخی ظریفی بذله گو دشنام گوئی تند خو شکر لب و شیرین دهن
در حسن و خوبی چون پری طاوس وش در دلبری اندر روش کبک دری در جلوه آهوی ختن
سروی بقد نو خاسته سر تا بپا آراسته آراسته پیراسته رشک سهی سرو چمن
بالای او یکسر بلا دیدار او بس جان فزا شکر لب و شیرین ادا سنگین دل و سیمین بدن
زلفش مسلسل چون زره بس حلقها در آن فره هر حلقهٔ را صد گره در هر گره پیچ و شکن
هر که از آن چشم سیه آرد نگه بیگاه و گه پنهان بزیر هر نگه دارد هزاران مکر و فن
هر که سخن گوید ز لب آرد بدلها بس طرب از لعل لب یا للعجب ریزد شکر جای سخن

فرصت ز عشق آن پسر اشکش روان است از بصر
در کنج غم خونین جگر افتاده زار و ممتحن

(برده است)

برده است که یاری چه دل از دست که از دست من خود داد پیش دل نی چه شد بربود چون با مکر و فن
کارش چه باشد دلبری دل از کسی برده بلی از چند کس از یکجهان از چه قبیل از مرد و زن
زلف است بر رویش بلی چون است زلفش پر ز چین چین است در زلفش بلی جز چین چه دارد صد شکن
جان می ستاند چشم او آری چه گه گاه نگه دل میکشد زلف او آری چگونه چون رسن
تندی کند آری کجا هر جا که باشد عاشقی شور افکند آری چه که هر که که میگوید سخن
شیرین بود لعلش بلی بوسی تو او را کی توان در حسرتش چون میکنی جان میکنم چون کوهکن
در دل چه داری عقدها از چه از آن زلف سیه هرگز گشاید عقده ات آری چو بگشاید دهن
خواهی کشی او را ببر آری چسان همچون قبا از شوق آن چون میکنی پاره کنم چه پیرهن

فرصت توئی آری منم ز اهل کجا شیرازیم
سودا چه داری عاشقی سودت چه رنج است و محن

زلف چون دوش رها تا بسر دوش مکن ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن
ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز این همه با من دست در آغوش مکن
ای دل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر چنگ سان در غم او این همه خروش مکن
زره از موی بتن دارد و ز ابروی کمان چشم بر ترک کمان دار زره پوش مکن

در یک از هر نکه او دو هزاران نیش است   هوس بوسه از آن لعل لب نوش مکن
مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی   بیش ازین زهر بجام من مدهوش مکن
گوهر اشک مرا بین و ز چشم مفکن   سخن مدعیان را گهر گوش مکن

عهد کردی که کُشی فرصت خود را روزی
فرصت ار یافتی آن عهد فراموش مکن

ز دلبران جهان جان یکجهان است این   همین نه جان جهان بل جهان جان است این
چنین که طلعت زیبا ز پرده بنماید   خطاست گویم اگر ماه آسمان است این
چنین که قامت موزون بناز آراید   جفاست گویم اگر سرو بوستان است این
چو غنچه خون جگر خوردم و ندانستم   که نو شکفته یکی غنچه یا دهان است این
ضعیف شد تنم از فکر همچو موی و مرا   عیان نشد که یکی موی یا میان است این
ز ترک چشم سیاهش که در کمین دل است   حذر کنید که با تیر و با کمان است این
هزار فتنه بیک لحظه میکند چشمش   اگر غلط نکنم فتنهٔ زمان است این
بشوخی از کف عشاق می‌ستاند دل   بحیرتم که عجب شوخ دلستان است این
دمیدن خط مشکین شد از رخش نزدیک   بشارت است که خوش سرخط امان است این

هزار بار مرا دید و پرسشی ننمود   که کیست این کس و اندر غم چسان است این
بنازدی بربی میگذشت و گفتم کیست   خلاف سرو بآزادگی روان است این
ز عاشقان یکی از من چو این سؤال شنید   جواب گفت که فرصت فلان خان است این

وصل رخ جانان را ای دلشده کمتر جو   هَیهاتَ لِما تَهوی هَیهاتَ فَکَم تَرجو
شور لب شیرینش از سر نرود ما را   گر تلخ به تندی گفت یا کرد ترش ابرو
در حسرت آن کز مهر بر سر نهدم پائی   پیوسته سری دارم از غم بسر زانو
وصلش چو طلب کردم زد دست بزلف خویش   یعنی که میان ما فرقی نبود یک مو
از سرو قدش در باغ با فاخته گفتم راز   گفت این سخن زیبا گر راست بود کوکو
هر گوی که سرگردان اندر خم چوگان است   حال دل من داند در حلقهٔ آن گیسو
با غمزه اشارت کن تا از پی قتل من   حاجت چه بشمشیر است تا رنجه کنی بازو
در پهلوی من از مهر گر آئی و بنشینی   با مهر شوم همسر بر چرخ زنم پهلو

گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
تا هست ترا فرصت از دست مده این خو

درویشان سروده

ای روی دلارایت مرآت جمال هو | روی دل ما زآن دست در آینهٔ این رو
از حلقهٔ موی تست وز جلوهٔ روی تست | در حلقهٔ مشتاقان گر های بود یا هو
آنکس که ز صورت رست داند که بمعنی هست | او عین همه هستی هستی همه عین او
هستی همه یک نور است گر مختلفش بینی | آبست که در صورت گه قطره بود گه جو
از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم | افشاند برخ زلف و گفتا که مو جه گو
زاهد نکند ادراک این حجت روشن را | بیهوده بود کاعمی در چشم کند دارو
محراب عبادت باد زاهد بتو ارزانی | تا قبلهٔ ما باشد طاق خم آن ابرو
در گلشن توحیدات بشکفته گل معنی | ما در طلب جلاب تو در پی رنگ و بو

پیش نظر فرصت جز پرتو حسنت نیست
مِنْ نورِكَ ما يَخْفیٰ فِي الْكَوْنِ وَما يَبْدُو

شانه امروز بر آن زلف معنبر زدهٔ | صد هزاران دل آشفته بهم برزدهٔ
چشم مست تو گواهی دهد امروز که دوش | با حریفان می گلرنگ ز ساغر زدهٔ
مژه بر هم زدی از دیده مرا خون بچکید | بر رگ جان من دلشده نشتر زدهٔ
زعفرانی رخ من دیدهٔ ای مه که چنین | خنده بر حالم از آن لعل چو شکر زدهٔ

بیدل

بیدل و دین من از این پیش نبودم تو صنم | ره دین و دلم از چشم فسونگر زدهٔ
علم الله که به از افسر شاهنشاهی است | قدر آن سنگ جفائیم که بر سر زدهٔ
وصفت با دا فرصت که بشیرین سخنی | طعنه بر قند مکرر و بشکر زدهٔ
زیبد الحق بشهان فخر کنی چون زولا | دست بر دامن داماد پیمبر زدهٔ
تا که دست تو بدامان تولای علی است | پای بر فرق جم و افسر قیصر زدهٔ

چین بر آن طرهٔ پر پیچ و خم انداختهٔ | باز یک سلسله دل را بهم انداختهٔ
بدرستی که گرت نیست سر دل شکنی | زلف بر روز چه رو خم بخم انداختهٔ
از سر زلف چو زنار و بدان کعبه روی | فتنه در دیر و حرم ای صنم انداختهٔ
تیری انداختی از غمزه بقصد دل من | سنگ بر شیشهٔ من از ستم انداختهٔ
پی خونریزی عشاق زدی ای که رقم | چه شد آخر که مرا از قلم انداختهٔ
آرزو بود سر انداختنم در قدمت | شکر کامروز بزیر قدم انداختهٔ
چکند گر نکند صبر بطوفان بلا | خستهٔ را که بدریای غم انداختهٔ
پارسی شعر تو فرصت بود از بس شیرین | این همه شور بملک عجم انداختهٔ

خون خلقی خندهٔ آن لعل میگون ریخته
باورم ناید که ضحاک این همه خون ریخته

از نگاهی میکُشد وز خندهٔ بخشد حیات — بوالعجب از چشم و لب طرحی بافسون ریخته
همچو شب روزم سیه گردید و بختم سرنگون — تا برویش دیدم ان زلف شبه‌گون ریخته
این همه خال است جانان را بروی آتشین — یا باخضار دلم بلبل بکانون ریخته
در میان خندهٔ شیرین دهد دشنام تلخ — مستیم تا گردد افزون در می افیون ریخته
لاله پندارند و غافل کاین همه خون دل است — کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون ریخته
اخترش خوانند و از آن بی خبر کاین اشکهاست — کز فغانم هر شبی از دیده گردون ریخته
رودها دارم روان از دیده چندان در کنار — کآبروی خنده رود و رود جیحون ریخته
لوح دلها را بهر نقشی ز مهر روی تست — کلک نقاش ازل نقش ترا چون ریخته
فرصت از وصاف لعل لب و دندان تو — از دهن جای سخن دُرهای مکنون ریخته

کرده در بزم شهنشه جمله را از جان نثار
این همه دُرّ و گهر کز طبع موزون ریخته

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی — بچه تقصیرش ازین خانه بزنجیر ببردی

(بگرفتی)

بگرفتی و ببردی دلم ای یار و ندانم — بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر ببردی
نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوان را — تو باین حسن و جوانی دل صد پیر ببردی
گفته بودم که بتدبیر بگیرم سر زلفت — بنگاهی ز کفم رشتهٔ تدبیر ببردی
خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم — سخنی گفتی و از ناطقه تقریر ببردی
غمزهٔ کردی و خون ریختی از خلق جهانی — گوی یکبار ز ترکان تو بیک تیر ببردی

فرصت از ابروی آن ترک حذر کردی و جان را
بسلامت ز دم تیغ جهانگیر ببردی

نیست از کوه سرین تو گران تر باری — من بجان میکشم این کوه گران را باری
سخت سنجیده ام ان کوه سرین را دایم — کوه الوند ندارد ببرش مقداری
طرّه ات از کمر افتاده بران کوه سرین — نیست در هیچ یک از کوه چنین طراری
گرد آن نقطهٔ موهوم کمر داری سرین — نیست سرگشته تر از این دل من پرگاری
گر سرینت ندهد دست بخال تو خوشم — بیکی دانه قناعت کنم از خرواری
از قصب میشود آزرده تو از نرم سرین — باید از برگ گل تازه کنی شلواری
فرصت آن سیم سرین را بچه آری در چنگ — تو که در دست نداری بجهان دیناری

بدست آورده ام یاری حسن روی
حسن نام و حسن خلق و حسن خوی

حسن حال و حسن خال و حسن جعد　　حسن خد و حسن خط و حسن موی
حسن چشم و حسن جسم و حسن جان　　حسن لعل و حسن گفت و حسن گوی
حسن صورت حسن سیرت حسن طبع　　حسن خصلت حسن نکهت حسن بوی
حسن باشد برویش زلف پرچین　　حسن باشد بلعلش خال هندوی
حسن گویم بهر جا می نهم پای　　حسن جویم بهر جا می کنم روی
مرا باشد دلی هردم حسن خواه　　مرا چشمی بود دایم حسن جوی
حسن خواهم چو بنشینم بهر جای　　حسن خیزم چو رو آرم بهر سوی
حسن گویم بهر شام و بهر صبح　　حسن جویم بهر بام و بهر کوی
به مینو بی حسن باشم بدوزخ　　بدوزخ با حسن باشم به مینوی

بخطی بس حسن بنوشته فرصت
حسن را نام و کرده حرز بازوی

با همه دلبری از آدمیان گشته بری　　آدمی زاده نه خود ملکی یا که پری

گر بدین ساق درائی بچمن جلوه کنان　　نیست شایسته که طاوس کند جلوه گری
تو بدین کوه سرین برزده دامان بکمر　　شو خرامان که ز رفتار فتد کبک دری
کوه با موی میان میکشد و من بعجب　　که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری
از لبت همچو مگس دل شکری کرده هوس　　کام ده زان لب شیرین و مکن دلشکری
گفته بودی که کنم تیغ ترا سینه سپر　　حاجت تیغ و سپر نیست که جان شد سپری
خون یک سلسله در گردن خود بست که کرد　　دست در گردن زلف تو نسیم سحری
غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا　　این همه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم بود این سرو بلند
گفت فرصت چه کنی این همه کوته نظری

خوب روزیبا جوانی برده دل از من بپیری　　آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری
نوجوانی را که من دیدم عجب نبود گزین پس　　بازم آرد حالت دور جوانی وقت پیری
ای که در ملکت غریبم ای که در چنگت اسیرم　　بر که نالم از غریبی با که گویم از اسیری
آخر ای مه رو چه باشد گر کنی از مهربانی　　خسته را دلنوازی بیکسی را دلپذیری
از در خویشم مران گر خود فقیرم همچو فرصت　　ننگم آید از شهی تا بر درت دارم فقیری

در مدح استاد خود حضرت مستطاب شیخ مفید متخلص بداور فرموده

ز اهل فضل و هنر وز دهندگان خبر	شنیدهٔ همه اوصاف اهل فضل و هنر
شنیدهٔ همه اندرزهای لقمان را	که گفته است حکیمانه جمله را به پسر
شنیدهٔ سخنانی که گفته جاماسب	ز وضع دور فلک از زمانه داده خبر
شنیدهٔ کلماتی که مانده از سقراط	بویژه بوده یکی فیلسوف دانشور
شنیدهٔ که فلاطون خم نشین زین پیش	کشیده از خم حکمت هزارها ساغر
شنیدهٔ که ارسطو معلم است و حکیم	کلام اوست بحکمت چو سد اسکندر
شنیدهٔ که چه تحریر کرده اقلیدس	گشوده هندسه را قفل مشکلات ز در
شنیدهٔ که چه بنوشته است جالینوس	بمعضلات طبیعی ز روی رای و فکر
شنیدهٔ که مجسطی است قول بطلیموس	مسخر آمده ملک ریاضیش یکسر
شنیدهٔ سخنان بزرجمهر حکیم	بروزگار انوشیروان عدل سیر
شنیدهٔ که ابونصر بوده از فاراب	نبوده ثانی او از معلمان دیگر
شنیدهٔ همه اوصاف بوعلی سینا	ورا بحکمت و قانون علم بوده نظر
شنیدهٔ زادیان بسی بدوران نام	که بوده اند به اقلیم فضل نام آور

لبید

لبید و اخطل و اعشی معری و حسان	ابو فراس و حریری کسائی و اشعر
خلیل و دعبل و بوالاسود ابن حجر و جریر	ابونواس و زهیر و فرزدق و اشتر
شنیدهٔ که گروهی نهاده اند بصدق	قدم براه طریقت ز خود نموده سفر
جنید و شبلی و کرخی و بایزید و شهاب	دگر عراقی و عطار و قطب دین حیدر
شنیدهٔ که بتقوی و زهد بوده ستند	بسی ز جملهٔ اصحاب خاص پیغمبر
عدی و جابر و عمار و ثابت و سلمان	بلال و خالد و مقداد و ارقم و بوذر
کنون بیا و ببین آنچه را شنیدستی	عیان بقدرت داور ز حضرت داور
جناب شیخ مفید افتخار اهل زمان	معین شرع پیمبر امین دین پرور
بر آن صفت که ز هر کس شنیدهٔ بجهان	تمام را همه داراست بلکه افزونتر
بدرسش چو فلاطون هزار کس شاگرد	بمحضرش چو ارسطو هزار تن چاکر
ز خوان فضلش لقمان گرفته لقمهٔ آز	ز خاک پایش بونصر جسته کحل بصر
ابوعلی ارنی گوی میشود چو کلیم	شود اگر که بسینای حکمتش رهبر
کند چو هندسه تحریر کرد اقلیدس	بگرد کلکش گردان چو چرخ بر محور
بهیأت ار نکند بندگیش بطلیموس	فلک ز منطقه بر گردنش نهد چنبر

لب ار بجو گشاید کسائی و فرّاء　　کساء فضل و هنر را برون کنند از بر
شود چو بر فرس فکر گاه نظم سوار　　ابو فراسش باشد غلام بسته کمر
به پیش دفتر نثرش بود حریری را　　متاع فضل بقیمت پلاس را کمتر
جنید در دم ارشاد او شود فانی　　چو قطره‌ٔ که شود محو بحر پهناور
بزهد اگر که چو سلمان و بوذرش خوانم　　رواست زانکه بزهد است شهره در کشور
ز صد هزاران اوصاف او همین یک بس　　که در جهان شده محسود زمرهٔ ز بشر
یکی حسد برد از آنکه حق چرا داده است　　بیک تن این همه علم و کمال و فضل و هنر
یکی برشک که گاه نماز از چه کشند　　خلایق از عقب او صفوف بی‌حد و مر
یکی غمین که چرا کرده در جهان تصنیف　　به نثر و نظم ز هر گونه علم صد دفتر
نعوذ بالله زین زمرهٔ حسود شریر　　که از حسد همه بر جان خود زنند شرر
ازین حسد چه غم است و از آن حسود چه باک　　مسلّم اینکه خزف نشکند بهای گهر
کمال او را باشد کفایت این برهان　　که هر که بر قدمش سوده از ارادت سر
فشانده دست بملک قباد و پای زده است　　به تخت و افسر خاقان و مملکت قیصر
نهاده هر که بشاگردیش قدم روزی　　ز اهل فضل و اساتید برده گوی هنر

(یکی)

یکی ز جملهٔ آنهاست حضرت قدسی　　که قدسیان بفلک نظم او کنند از بر
درین قصیده سه بیت آورم ز اشعارش　　که تا بیابد از آن این قصیده زینت و فر
جمال حضرت حق را بزرگ آینه‌ٔ　　بود بهر آینه آن کیست احمد و حیدر
که طلعت ازلی دیده اندر آن مرآت　　چو این مشاهده نارد بغیر اهل بصر
ندیده دیده کس غیر برگزیده حق　　ستوده حضرت شیخ مفید ما داور
الا سعید و شقی تا که از ثواب و عقاب　　مکان بجنت و دوزخ کنند در محشر
مقام دوست او باد جنت المأوی　　مکان دشمن او باد جاودان بسقر

روز عید مولود که در استخر (تخت جمشید) بوده فرموده است ۱۳۱۱ ۱۵

گامی بسوی استخر ای اهل عبرت بر　　در بارگه جمشید رو آور و عبرت بر
چشمی بگه بکار گوشی دو سه ره میخار　　دستی به اسف بردار کن چشم ز عبرت تر
هر سو که بنا بینی با خاک شده یکسان　　هر جا که سرایابی ویرانه شده یکسر
تختی که سر از رفعت بر تختهٔ مینا سود　　چون خردهٔ مینا بین بشکسته ز پا تا سر
زآن بوم نعیب زاغ آید همه بر گوشت　　بر جای سرود و رود و آواز دف و مزمر
در ساحت ایوانش جغد است و زغن ساکن　　این یک شده بربط زن و آن آمده خنیاگر

یکجای ثعالب را خدام نگر در بزم — یکجای عناکب را حجاب ببین بر در

در ماتم جمشید است گریان همه آن خرگاه — نک اشک روان اوست آن آب که در زغر

بر ملک فریدون لب بگشوده بضحاکی — هر جا که شکافی هست بر کنگر آن منظر

در پشتهٔ آن لاله است خون جگر دارا — بر تودهٔ آن سبزه است خاک تن اسکندر

خود خون سیاوش است آن می که بود در خم — از کلهٔ کاوس است آن خاک که شد ساغر

شهد لب شیرین است نقلی که نهد ساقی — آه دل پرویز است دودی که دهد مجمر

ز آتشکده رفته است آب خاکش همگی بر باد — پیوسته کف آب است بر جای تف آذر

دانی که چرا رفت آب ز آتشکده همچون دود — یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر

میلاد محمد شد کز نسل چنان مولود — تا حشر عقیم آید این چار تنان مادر

بر باد شد از زادش تخت و کله کسری — نابود شد از بودش ملک و سپه قیصر

صورتگر آب و گل زد نقش یکی صورت — کان آمده در معنی بر سیرت صورتگر

کرد آینه از خاک و ز زنگ نمودش پاک — پس گشت در آن ظاهر و آن آینه شد مظهر

در روی مبین تا کوفت بر بام رسالت کوس — اسلام همی افراشت بر چرخ برین اختر

احکام رسل را بود منشأ نخستین روز — آری همهٔ افعال صادر شود از مصدر

اغصان

اغصان رسالت را او بود ثمر لیکن — ناچار ثمر باشد در اصل شجر مضمر

تا بر نبود در اصل از اصل نروید شاخ — تا شاخ نیارد برگ ظاهر نشود آن بر

او اول و او آخر او باطن و او ظاهر — او طیب و او طاهر او سید و او سرور

در معرفت ذاتش باشد بتحیر عقل — چونانکه بود حیران در معرفت داور

جبریل امین ز آن رو شد پیک امین حق — کو گشت ز جان و دل بر درگه او چاکر

گویند شب معراج بنهاد بگردون پای — ز آنم عجبی باشد با اینکه کنم باور

گویم ز گران حلمش با آن همه سنگینی — نشکست چرا در هم پشت فلک و محور

از حکم متین اوست این گردش افلاک — وز نور جبین اوست این تابش هفت اختر

از آتش قهر او یک شعله بود دوزخ — وز چشمهٔ مهر او یک رشحه بود کوثر

جسمش چو یکی قلب است عالم همه چون قالب — شخصش چو یکی روح است گیتی همه چون پیکر

حکمش همه جا جاری مانند روان در تن — امرش همه ره ساری مانند صبا در بر

از خشم تواند کرد صورت ز هیولی دور — وز قهر اگر خواهد گیرد عرض از جوهر

از حکم خدا امرش در آنچه نماید خیر — وز امر خدا نهیش ز آن فعل که زاید شر

از ظلمت موی اوست گر شام بود تیره — وز پرتو روی اوست گر صبح بود انور

فکری که نه یاد اوست آن فکر بود ناقص   ذکری که نه نام اوست آن ذکر بود ابتر

وصفش بقلم ناید کر ز آنکه همی گردند   بحر آمه شجر خامه افلاک همه دفتر

حرفی نشود تقریر از مدح وثنای او   کر خلق جهان آیند مدّاح وثنا گستر

جائی که خدا مدحت فرموده ز لولاکش   فرصت تو سخن بگذار از مدح وثنا بگذر

تا رحمت حق آید بر مؤمن و بر مسلم   تا لعن خدا باشد بر مشرک و بر کافر

دلهای محبّانش چون باغ جنان خرّم   بر جان حسود انش آتشکده سان اخگر

شکوائیّه در مدح اعلیحضرت مظفّر الدّین شاه گفته

تا افسر شهی است ترا بر سرای ملک   بر افسر شهانی چون افسرای ملک

خود سایهٔ خدائی و تاجی چو آفتاب   دست خدا نهاده ترا بر سرای ملک

عرش علا که برتر ازین هفت منظر است   کاخ جلال تست از آن برترای ملک

عنقای دولت تو جهان را گرفته است   از قاف تا بقاف بزیر پرای ملک

از شرق در اطاعت تو هر که تا بغرب   از باختر مطیع تو تا خاورای ملک

گیتی همه مسخّر امرت ز برّ و بحر   حکم تو نافذ است بخشک و ترای ملک

کاری که نفس ناطقه با جسم میکند   آن میکند وجود تو در کشورای ملک

پیوسته

پیوسته گر نبود با جسام فیض تو   بگسسته میشدی عرض از جوهرای ملک

بازوی عدل از تو شده محکم و قوی   چونانکه جسم ظلم ز تو لاغرای ملک

ملکت به بحر ماند و عدلت سفینه اش   حلمت بر آن سفینه بود لنگرای ملک

خشمت که از شراره اش آهن شود چو موم   بگرفته نم ز آب و تف از آذرای ملک

روز وغا که جای گزینی به پشت زین   گوئی نشسته شیر ابر اژدرای ملک

موهوم بود نزد من این نکته در نجوم   کافلاک را بود بمیان محورای ملک

رمح ترا چو دیدم کز چرخ شد بدر   این معنیم معاینه شد باورای ملک

گیری بگاه رزم و ببخشی بروز بزم   با فکر بکر و دست عطا گسترای ملک

گیری بلی چه گیری ملک و حصار خصم   بخشی بلی چه بخشی سیم و زرای ملک

در عهد تو ز عدل تو نشگفت اگر شود   روباه ماده حارس شیر نرای ملک

ایمن تر است رنگ ز عدلت بر پلنگ   از طفل شیر خواره برِ مادرای ملک

کر اهل فضل را رسد امروز داوری   من بنده داد خواهم و تو داورای ملک

بر این رهی ز لطف شهی کن نظر که هست   اکسیر اعظمت نظر انورای ملک

ابنای روزگار بخصلت سه فرقه اند   گرچه بفطرتند ز یک گوهرای ملک

یک فرقه اند فاضل و فرزانه و لبیب　　روشن روان و عاقل و دانشور ای ملک
یک فرقه ز اهل فضل و هنر نیستند و هست　　شاخ وجودشان ز خرد بابر ای ملک
یک فرقه ابله و عامی و بی دانش و سفیه　　نادان و کول و بی خرد و منکر ای ملک
این فرقه را بسال ز دیوان وظیفه هاست　　دارند نیز جایزه ها اکثر ای ملک
وآن فرقهٔ دوم که بمعنی اواسطند　　کمتر برند و باشدشان درخور ای ملک
وآن فرقهٔ نخست ز احسان پادشاه　　بی قسمتند و بهره همه مضطر ای ملک
قسمت همی برند ز اندازه بی حساب　　دارند بهره از الم بی مر ای ملک
دارند سیم آری از آب دیدگان　　دارند زر بلی ز رخ اصفر ای ملک
جوشیده مغز من همه در سر ازین خیال　　خوشیده خون من همه در پیکر ای ملک
ما را که خوانده اند خر بارکش بلک　　پا در وحل فروشده همچون خر ای ملک
آنرا که ریش کاوشل شد بروزگار　　باشد هزار اسب و دو صد استر ای ملک
ما را بزیر سر ننهد چرخ خانه کن　　خشتی ازین سرای گل ششدر ای ملک
از عقل آنکه پنج دری خانه اش تهی است　　برکرده چار طاق به نه منظر ای ملک
تاراج گشته از سپه بغض و دشمنی　　کالای دوستی و وفا یکسر ای ملک

درمعنیم

درمعنیم بچرخ فضیلت چو آفتاب　　در صورتم ز ذره اگر کمتر ای ملک
من کم ز عنصری و معزی نیم چنانک　　تو نیز بسبکتگین و نه از سنجر ای ملک
زین پس چو خامه باد ا تیغم بفرق اگر　　جز مدح تو نویسم در دفتر ای ملک
در سطح ارض تا بود از نور آفتاب　　ظل قوائم اطول و که اقصر ای ملک
پاینده باد بر سر ابنای روزگار　　از رحمت تو ظل همایون فر ای ملک

قصیده است

در کشور فضل پادشاهم　　یک خیل هنر بود سپاهم
در بحر علوم همچو گوهر　　بر چرخ کمال همچو ماهم
بر پیکر مردمی دثارم　　بر قامت شاعری قباهم
مانی دارد ز خامه ام رشک　　دست است در آستین گواهم
زین فضل که دارم و هنر نیز　　خوانند رفیع جایگاهم
هرچند هنر فزوده قدرم　　فضل ار چه بلند کرده جاهم
فضل و هنرند مهلک جان　　سازند هلاک نابگاهم
محسودم و این عجب که هرگز　　نبود بکس از حسد نگاهم

از آتش کین این حسودان — تا چرخ رسیده دود آهم
گر دست رسد کنند پامال — بی جرم و گنه چو خاک راهم
دین پروره این بس است جرمم — دانشوریم این بود گناهم
دون همت مردم ار بود بیم — زین مردم دون کینه خواهم
گر باد شود زمان چو کوهم — ور آب شود جهان چو کاهم
نازم بجهان که دستگیر است — فرزند شفیق پادشاهم
عین الملک آن بمردمی عین — خوش آمده ملجأ و پناهم
میری که ز ممکنات شکرش — واجب باشد پس از الهم
ور اینکه ضمیرش آفتابی است — یکذره نباشد اشتباهم
نشگفت اگر سپهر گوید — پشت است بخدمتش دوتاهم
حکم ار برقم دهد کند فخر — تیرش که دبیر پیشگاهم
در حلقهٔ چنگیان بزمش — زهره گوید کمینه داهم
اندر سپهش کشیده مریخ — تیغی که یکی ازین سپاهم
بر جیس بدین کند مباهات — کش مدحتگر بال و ماهم

درخیل

در خیل عبید او زحل را — دعوی است که بندهٔ سیاهم
روزان بدعا شبان ز عدلش — گز آفت گرگ در رفاهم
میرا ملکا مها نظر کن — یک لحظه بحالت تباهم
در کورهٔ غم گهی چو سیم — در تاب گهی چو زر بگاهم
تو ابر مطیر باغ دهری — من تشنهٔ آب چون گیاهم
تو همچو تهمتنی به نیرو — من مانده چو بیژنی بچاهم
در فکر علوم عمر من کاست — بیزار ز فکر عمر کاهم
دستار بسر ندارم امّا — بر تارک فضل چون کلاهم
تسبیح بکف ندارم امّا — ذکر است بلب ز لا اِلٰهَ
هست ار گنهم که نیست دستار — خود نیز مقرّ بدین گناهم
دستار بسر نهم ازین پس — تا راه دهند سوی گاهم
تکرار شد ار چه در قوافی — با زاست زبان عذر خواهم
در ملک چنان بزی که دولت — گوید بتو هست عزّ و جاهم

مستزادی در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام است

در لطف ازازلی آدم

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم | زار و نالان و ضریرم
شد قلم جای عصا در کف ز دست جور تیرم | جز عصا کو دستگیرم
خود نه پیر سالخوردم کز بقامت همچو دالم | خرد سالم خرد سالم
گردش گردون دون در خرد سالی کرد پیرم | شد کمان قدّ چو تیرم
روزگاری شد که تا خود روزگار کینه گستر | این جفاجوی ستمگر
چون اسیران هردم اندر بند غم دارد اسیرم | از جفایش ناگزیرم
از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم | بر دل از این غم ملالم
وز جفایش گشته رخ از گرد غم همچون زریرم | بخت وارون همچو قیرم
روزگارا چون تورا دادم که بس ناپایداری | همچو سیل اندر گذاری
زین سبب همچون کسان نی طالب جاه و سریرم | نی پی مال کثیرم
گر کسان را در سرا گسترده باشد فرش زیبا | یا ستبرق یا که دیبا
گو که اندر خانه باشد بوریا فرش و حصیرم | یا زمین و خاک تیرم
خواجه را گر جامه شد کمخا حریر و خز و اطلس | بیش از اینش یا که زین پس
گو بود گرباس در بر جای کمخای حریرم | یا که بر جای حریرم

محتشم

محتشم را گر ز حشمت شد نصیب از خوان رنگین | هم ز چرب و هم ز شیرین
گو نباشد در جهان قسمت بجز نان و پنیرم | یا که نان نیم سیرم
همچو منعم گو نباشد مر مرا صد گونه نعمت | نی ز مال و نی ز دولت
داده نعمتها چو از فضل و هنر حق قدیرم | آن خداوند خبیرم
هم بگاه نقش دلکش همچو مانی بی بدیلم | اندرین فن بی عدیلم
هم بگاه فضل و دانش همچو اعشی بی نظیرم | در سخندانی شهیرم
در نجوم و نحو باید رهچو بو سهل و تمیم | نیز حکمت را علیم
هم به نثر و نظم اکنون همچو وصاف و ظهیرم | شعر تازی را جریرم
با چنین فضل و هنر باشد مرا تفضیل دیگر | کان بود از فضل برتر
باشد آن تفضیل و مدّاحی بدرگاه امیرم | آن شه گردون سریرم
پیشوای دین امیرالمؤمنین شاه ولایت | منبع جود و عنایت
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم | عرش هم گوید حقیرم
علت ایجاد امکان مخزن اسرار یزدان | مطلع انوار ایمان
کآفتاب از نور رای انورش گوید منیرم | هم ز رویش مستنیرم

از پی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر — هم بباطن هم بظاهر
تیر را (عطارد) فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم — تا که بر چرخ مدیرم
قیصرش را میسزد تا حکمت آموزد ز لقمان — وین شگفتی نیست از آن
بل عجب هم نی که گوید پیر هر روشن ضمیرم — کاملان را جمله پیرم
پادشاها سرورا میرا اجلا بنده نوازا — ای ز مدحت بی نیازا
من که تا مدح تو گویم تو بزرگ و من حقیرم — تو غنی و من فقیرم
من ذلیل و مستجیرت من مطیع و مستعینت — من فقیر و مستکینت
تو معینم تو ظهیرم تو امیرم تو مجیرم — هم توئی نعم النصیرم
داورا من بنده فرصت با تو دارم عرض حالی — تا شود دفع ملالی
چون تو در هر جا که باشی معین و هم ظهیرم — هم تو خود باشی امیرم
روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجم — وز نفاق و کین مردم
برشد آه آتشین پیوسته تا چرخ اثیرم — بل بکیوان شد نفیرم
آسمان را با من دلخسته هردم کینه باشد — این ورا دیرینه باشد
کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم — کی چنین آخر جدیرم

از نفاق

از نفاق بی وفاق ابنای دهرم دل چو خون شد — و آنکه از چشمم برون شد
همچنین پیوسته خون باران چو آن ابر مطیرم — گشته دامن چون غدیرم
لیک دانم زین سپس خواهم شدن فارغ ز هر غم — شادمان گردم بعالم
خوانده‌ئی تنگ چون بدرگاه خود ای میر کبیرم — چون تو را من مستجیرم
گرچه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم — رو بدرگاهت نهادم
دانم از پا چون درآیم خود تو باشی دستگیرم — الله الله دستگیرم
خواهم اکنون سر نهم بر آستانت از ارادت — تا مگر یابم سعادت
تا که جان دارم به تن از درگهت سر بر نگیرم — تا بدان درگه بمیرم
هم امیدم از تو این باشد که اندر روز محشر — خود ز لطف بی حد و مر
شافع عصیان شوی نزد خداوند بصیرم — خالق حی قدیرم

در عرض راه بندر بوشهر فرموده است

سفر گزیده ام و دور گشته ام ز وطن — که از وطن همه رنجم نصیب بود و محن
چو اختیار نبودی مرا بحکم قضا — باضطرار رضا گشته ام بترک وطن
بملک فارس مرا قدر آن قدر کامید — که پرکاهی قولم نبود مستحسن

متاع فضل و هنر بود اینچنان ارزان   که هیچکس نخریدی از منش بیک ارزن
بویژه آنکه هنر از تنم چنان خیزد   که کوهر از تک بحر و زر از دل معدن
اگرچه صیت کمالم ز قاف تا قاف است   بود چو عنقا در کنج عزلتم مسکن
سخن سرای دگر هست و اهل فضل دگر   سخن سرای فاضل اگر که خواهی من
نمیشود ز سخن قدر اهل فضل فزون   ز فضل میشود افزوده قدر اهل سخن
سخن سرائی باغی است کاندران باید   سخن سرایان همچون هزار دستان زن
درین حدیقه کنون بر بجای صوت هزار   نعیب زاغ همی بشنوی و بانگ زغن
دلم ز صحبت زاغ و زغن به تنگ آمد   چنانکه همدم غم گشتم و قرین حزن
عنان صبر و سکون شد ز دست من بیرون   زدم بعزم سفر زود کوهه بر توسن
رهی به پیش گرفتم که در مهالک آن   هلاک میشود از هول دیو و اهریمن
نعوذ بالله زین راه پر ز خاره و خار   چه خار موزه شکاف و چه خاره های شکن
یکی از مهالک آن دشت ارژنه است که هست   هزار مار قوی زیر هر بن ارژن
ز بعد آن کتل پیره زن که از سختی   نه طفل جان برد از دست او نه مرد و نه زن
سپس بود کتل دختر آنکه مرد ز بیم   بگام گام رود چون زنان آبستن

چه تنگ

به تنگ ترکان رستم فتد ز پای چنانک   بچاه ترکان افتاد و شد ز پا بیژن
کمارج و کتلش بشکرد همه پهلو   مدارج و قللش بشکند سر و گردن
چنان ز رنج ملو غصه بسته راه گلو   که ناله می نتوانم نمود یا شیون
به تنگناش فرامرز ار فتد چو گذار   شود هلاک چو در کام اژدها بهمن
بدین طریق گذشتم ازین مهالک صعب   که تا رسیدم بر آستان میرزمن
خدایگان ملک پاسبان مهین سالار   که خوانده است معظم شهش بسر و علن
خدایگانا ای آنکه گشته اند جهان   مسخر از تو بطبع کریم و خلق حسن
حکایتی ز دل تست آب در دریا   روایتی ز کف تست ابر در بهمن
طراوت از سخن دلکشت بیابد جان   چنانکه یابد خضرت ز نوبهار چمن
بنادر از تو معظم چنان منظم شد   که ظلم و جور عدیم است و عدل و داد سنن
سیاسی از تو رسیده ز پارس تا پاریس   تمدن از تو ز ایران برفته تا لندن
هماره تا که بود ره سپار در صحرا   سحاب تا که بود قطره بار بر گلشن
سحاب فیض تو بر تارک زمانه مطیر   همای فر تو بر فرق دهر سایه فکن
همیشه عز و شرف بادت از امام و وراء   هماره نصرت و فتحت به ایسر و ایمن

در سلطنت آباد طهران گفته بمدح حرم مظفرالدین شاه

ازچه ای سلطنت آباد شدی رشک جنان
هیچ بر خویش نبالی و ننازی بجهان

باید البته ببالی که توئی باغ بهشت
باید البته بنازی که توئی رشک جنان

چون نبالی که هوای تو بود عنبر بیز
چون ننازی که نسیم تو بود مشک فشان

حبذا خاک تو خوشبوی تر از نافهٔ چین
مرحبا آب تو پاکیزه تر از روح روان

هم حیاض تو بود چشمهٔ تسنیم نعیم
هم ریاض تو بود غیرت باغ رضوان

بید مجنون بخیابان تو آویخته شاخ
همچو لیلی که فرو ریخته مو تا بمیان

نسترن بانوی سلطان بهارست بباغ
گشته مستوره در اسپید یکی شادروان

نارون بر لب جو همچو عروسی زیبا
پیش رو آینه از آب نهاده بعیان

چادر از سبز حریرش بسر افکنده بهار
زیور از سرخ گلش ساخته زیب دامان

در کنار تو چنار تو گشاده همه دست
بدعا سوی خدا بر شه ما از دل و جان

از قضایت که چو ارژنگ بود رنگ برنگ
چشم خیره شود و عقل بماند حیران

سوری و خیری و سیسنبر و لُستان افروز
زنبق و اطلسی و شاه پسند و ریحان

سوسن و لاله و شمعونی و ناز و شب بوی
لادن و سنبل و داودی و یاس و مرجان

صحف

صحف انگلیون بگشوده مگر مانی دهر
فرش سقلاطون گسترده مگر دست زمان

بارک ای سلطنت آباد بمانی آباد
که جنان را بود از حسرت تو داغ جنان

باشد این نکهت دائی بهوایت ز چه هان
باشد این نزهت دایم بفضایت ز چه هان

نزهت افزوده بنزهت که ترا بود چو گرد
نزهة السلطنه چندی بسرای تو مکان

آفتاب فلک عصمت و معصومهٔ دهر
اختر برج کرم گوهر درج احسان

گلبن باغ حیا شمع شبستان عفاف
حضرت قدسیهٔ عالیهٔ والیه شان

مریم آسیه خو سارهٔ بلقیس سریر
هاجر آمنه رو زهرهٔ میمونه نشان

ای کریمه بعطا همسر سلطان عجم
وی صفیه بصفا همدم شاه ایران

بانوان جمله چو ماهند و توئی چون خورشید
که توئی نورفشان و دگران نورستان

من ترا هرگز نسبت بقمر می ندهم
زین سخن شرم همی دارم کآرم بزبان

که قمر دارد تذکیر و تو داری عصمت
نام بردن ز مذکر بود اینجا عصیان

گرچه خورشید ترا خواندم و آن نیز خطاست
بلکه این نسبت هم کفر بود هم خذلان

زانکه خورشید جهان را همه بینند بچشم
تو پس پرده و از چشم جهانی پنهان

تو سراپا همه عقلی همه روح بسیط
دارم و آرم این دعوی خود را برهان

عقل در وحشند چو تو کار کن ملک ولی … هر دو هستند چو تو نیز ز هر چشم نهان
روزی ار مدح تو بر خار بخوانم بچمن … وقتی ار وصف تو با سنگ بگویم در کان
گوهر از سنگ پدیدار شود تا باید … گل بها راید از خار همی جاویدان
بیکی لاله اگر ژاله بود در گلشن … که بر آن لاله و آن ژاله تو باشی نگران
میشود از نظرت لاله تبارک گوهر … میشود از نگهت لاله لعالی مرجان
تا همی غنچه بخندد بچمن فصل بهار … تا همی ابر بگرید بدمن در نیسان
چشم اعدای تو با گریه چو در نیسان ابر … لب احباب تو در خنده چو گل در بستان

زمانی که شاه اظهار مشروطه خواهی نمود که فرموده است ۱۰

با چه قانون اساسی در چه مذهب بی گناه … ریختی ای مستبد خون من مشروطه خواه
ترکتازی فتنه سازی جنگجوئی رهزنی … بوالعجب گیسوئی دارد آن چشم سیاه
لعل را جان بخش خواندی زلف را آرام دل … دلبرا کابینه برهم زن که کردی اشتباه
لعل تو جان می ستاند زلف تو دل میبرد … این دو ظالم را مجازاتی بده دادی بخواه
از دلم آرام بردی چون خط آوردی پدید … مملکت را بی قوّتی کردی و دولت را تباه
عالمی آشفته خواهد شد که از صد جوقه دل … انجمنهائی است ستری اندر آن زلف دو تاه

فرصت

فرصت و ما و شما در مشورت دادیم رای … کز بتان مجلسی دل برنگیریم و نگاه
شیخک دل سنگ لج کرده است و رایش بر خطاست … اکثریت را درین آراء ببین برگو بشاه
[illegible]
شهریار دادگستر حامی دین مبین … وارث تاج کیان شاهنشه ایران پناه
شهریارا پادشاها خسروا دین پرورا … ای سکندر قدر و دارا حشمت و جمشید جاه
خوب فرمودی که با مشروطه کردی همرهی … خواستی آسوده دولت را و ملت در رفاه
یک ره از لطف شهی بنیوش پند این رهی … خواهی ار پاینده ماند بر تو این ملک و سپاه
جسم استبدادی بنیاد را فربه مکن … پیکر مشروطهٔ مضبوطه را زین پس نگاه
ملتی در دار شوری پای برجا همچو کوه … فرقهٔ در کار غوغا بادپیما همچو کاه
اندرین میدان کمیت این کمیته لنگ شد … بی نصیب از فیض حق محروم از فضل اله
حالیا کز همت و سعی شعاع السلطنه … اتحادی شد میان دولت و ملت بگاه
اختری از نیکنامی بر فراز چرخ زن … تکیه ده بر اوج گردون خنده کن بر مهر و ماه

مسمط در مدح استاد خود حضرت شیخ مفید قدس سره گفته

دوباره باد بهار بباغ شد پی سپار … بباغ شد پی سپار نسیمی از هر کنار
نسیمی از هر کنار شد آشکارا چو پار … شد آشکارا چو پار نوائی از مرغ زار

نوائی از مرغ زار برآمد از مرغزار

بجای باران سحاب فشانده لؤلوی تر   فشانده لؤلوی تر بشاخهای شجر

بشاخهای شجر هزارها نوحه گر   هزارها نوحه گر به پیش گل تا سحر

به پیش گل تا سحر بشکوه از دست خار

چمن ز فرّ بهار بود چو خرّم بهشت   بود چو خرّم بهشت ز سبزه اطراف کشت

ز سبزه اطراف کشت شده است مینو سرشت   شده است مینو سرشت جهان ز اُردی بهشت

جهان ز اردی بهشت کند بخلد افتخار

پر از شقایق شده است فراز تلّ و دمن   فراز تلّ و دمن بود چو کان یمن

بود چو کان یمن ز لاله صحن چمن   ز لاله صحن چمن بگونه چون بهر من

بگونه چون بهر من مها چو مشک تتار

شکوفه در بوستان بشاخها بردمید   بشاخها بردمید گشود چشم امید

گشود چشم امید که تا گل آید پدید   که تا گل آید پدید نمود چشمان سپید

نمود چشمان سپید تو گوئی از انتظار

ببین بسنبل که چون بزلف داده است تاب   بزلف داده است تاب بر آن فشانده گلاب

بر آن فشانده گلاب ز قطرهای سحاب   ز قطرهای سحاب همی کند اضطراب

همی کند

همی کند اضطراب چو عاشقی بی‌قرار

بدست نرگس قدح ستاده برپای مست   ستاده برپای مست از آنکه شد می پرست

از آنکه شد می پرست نداد ساغر ز دست   نداد ساغر ز دست نه یکدم از پا نشست

نه یکدم از پا نشست که وارهد از خمار

چو مطربی کآن ز شوق سرود خواند گزاف   سرود خواند گزاف بدور گل زندواف

بدور گل زندواف همی نماید طواف   همی نماید طواف بجویبار آب صاف

بجویبار آب صاف چو رای شیخ کبار

جناب شیخ مفید معین شرع مبین   معین شرع مبین بزهد و تقوی و دین

بزهد و تقوی و دین کسش نباشد قرین   کسش نباشد قرین ز اهل روی زمین

ز اهل روی زمین حقش نمود اختیار

چو او نیارد سپهر بحسن خلق و خصال   بحسن خلق و خصال کسش نباشد همال

کسش نباشد همال بعلم و فضل و کمال   بعلم و فضل و کمال ربوده گوی از رجال

ربوده گوی از رجال بقدرت کردگار

اساس شرع مبین گرفته از وی قوام   گرفته از وی قوام قواعد دین تمام

قواعد دین تمام از وست با انتظام　　　از وست با انتظام شریعت خاص و عام

شریعت خاص و عام بسعی او استوار

کسی نه پیموده است چو او طریق اصول　　　چو او طریق اصول نشد کسی را حصول

نشد کسی را حصول جز او مقام وصول　　　جز او مقام وصول نیافت کس از فحول

نیافت کس از فحول رهی چنین آشکار

شود فلاطون خجل زند بحکمت چو دم　　　زند بحکمت چو دم بجنبش آید چو یم

بجنبش آید چو یم بگاه جود و کرم　　　بگاه جود و کرم نگفته لا جز نعم

نگفته لا جز نعم دهد بجنبش چو ابر

بهیات اقدسش کجا کند همسری　　　کجا کند همسری باو که داوری

باو که داوری نجسته کس برتری　　　نجسته کس برتری از و بدانشوری

از و بدانشوری خردوران شرمسار

معانی بکر را کند بفکرت بیان　　　کند بفکرت بیان بدیع و نغز و روان

بدیع و نغز و روان همه سخنهای آن　　　همه سخنهای آن قبول اهل زمان

قبول اهل زمان کلامش از اعتبار

مسائل

مسائل مشکله از وشود جمله حل　　　از وشود جمله حل دقیقه ها بی خلل

دقیقه ها بی خلل بود دلش را محل　　　بود دلش را محل نکات علم ازل

نکات علم ازل بسینه اش بی شمار

جواب وافی دهد ز مسئلت بی کتاب　　　ز مسئلت بی کتاب دهد گاهی جواب

دهد گاهی جواب ز روی علم و صواب　　　ز روی علم و صواب کند ز جهل اجتناب

کند ز جهل اجتناب چو پارسا از عقار

ز بعد سلمان بزهد کسش نباشد نظیر　　　کسش نباشد نظیر بعقل و رای منیر

بعقل و رای منیر بود بگیتی شهیر　　　بود بگیتی شهیر ز فیض حق قدیر

ز فیض حق قدیر بخلق آموزگار

زبان فرصت بود بمدح او ناتوان　　　بمدح او ناتوان زبان معجز بیان

زبان معجز بیان بعجز در نعت آن　　　بعجز در نعت آن تمام اهل زمان

تمام اهل زمان بنعتش حق گذار

ببوستان تا که گل گشاید از خنده لب　　　گشاید از خنده لب محب او از طرب

محب او از طرب بری ز رنج و تعب　　　بری ز رنج و تعب بسال و ماه و روز و شب

بسال و مه روز و شب عدوی او خوار و زار

ایضًا مسمّط در تشبیب

آن پسر از من ببرده تاب و توان را　　　راحت و آرام و هوش و صبر و امان را
طاقت ایمان و دین قرار و روان را　　　سیم و زر و عقل و دانش و دل و جان را
بت بتاراج هرچه بود میان را
برد بیغما هر آنچه بودش امکان

رفت چو بیرون ز دست عقل و حواسم　　　کرد بزیر و زبر بنا و اساسم
لاغری آمد برون ز حدّ قیاسم　　　تن چو یکی موی ماند زیر لباسم
ساخت بهانه که از پدر بهراسم
بر من افشاند دست و رفت ز دامان

داد مرا حق بگیرد از پدر او　　　کم بکند سایهٔ پدر ز سر او
مرگ پدر را دهد که تا پسر او　　　گرید و آید سرشک از بصر او
ریزد لؤلؤ همی ز چشم تر او
گردد همچون یتیم دری غلطان

تا که پدر زنده است مرده دلم من　　　خون جگرم دل فسرده ام کسلم من
ز آتش این درد و غصه مشتعلم من　　　رفته فرو زآب دیده پا بگلم من
باری از نفس خویش منفعلم من
بار خدایا تو جان او بستان

هر که گویم که ای تو چون پسر من　　　منت بگذار و پا بچشم تر من
باش مرا میهمان نشین ببر من　　　گوید رو خواه وعده از پدر من
آه که گر خواهم آید او بسر من
شب پدرش را بگرد باید مهمان

بر رخ آن مه که تاب برده قمر را　　　نیست مجال نظاره اهل نظر را
هست وصالش محال خیل بشر را　　　وعده نخواهد کس ار نجانه پسر را
باید بگرفت وعده نیز پدر را
تا پسرش رایگان بیاید و آسان

ای پدر سگ پدر که همچو پلنگی　　　پاس غزال مرا ز خشم بجنگی
حفظ سر یش کنی و سخت چو سنگی　　　گرد اگردش بجبت و خیز چو رنگی

آخر ای یوز خوک پوز چه رنگی
آهوی ما را بساز رام باماهان

ای پسر زاغ مو که کبک خرامی   طوطی شکر شکن بگاه کلامی
دلبر طاوس فر و نسر مقامی   گاه چو بازی بچنگ و گه چو حمامی

نی نی همچون تذرو بسته بدامی
دام تو باشد پدر تو مرغ خوش الحان

دام توای کاشکی گسیخته میشد   خاک عزا بر سر تو بیخته میشد
سیل سرشکت ز دیده ریخته میشد   قطرهٔ اشکت برخ شبیخته میشد

از دل ما جیش غم گریخته میشد
چشم تو گریان لبان ما همه خندان

ای تو سمی خلیل زادهٔ آزر   همچو خلیلم دلی است رفته در آذر
آتش نمرودم او فتاده بجان در   برد و سلامم بود وصال تو دلبر

پای گذارم بچشم و منت بر سر
تا که شود آتشم بجان چو گلستان

آن پدر

آن پدر القصه ای پسر گر ازین دار   بار نه بست و مرا بحسرت دگر بار
شکوه نمایم بسوی خواجهٔ احرار   تا پدرت را کند نصیحت و آزار

دست تو را گیرد و دهد بمن ای یار
تو پسر من شوی و من پدر ای جان

میر مؤید کمال سلطنت آن کو   سلطنت از وی کمال یافت به نیرو
هست زنیروی او بلی که ز هر سو   گرده کمالی بملک بر همه کس رو

الحق انصاف زین کمال هنرجو
نام توان برد از کمال با ایران

مسمط
در عرفان و حکمت متعالیه فرموده

روزگاری من سودازدهٔ سرگردان   سرم از شور گران بود و چشم نگران
پای کوبان بزمین و بزمان دست فشان   هر طرف در پی آن جان جهان گشته روان

گه بمیخانه و گه مسجد و گه دیر مغان

بطلبکاری و گه بخرابات شدم   گه بمسجد پی طاعات با وقات شدم
گاه در مدرسه کشاف مهمات شدم   گاه در صومعه در ذکر و مناجات شدم

در پیش از همه جو یا و بهر جا پویان

رنجها بس دلم از فرقت جانانه کشید　　بکجا بین سر و کار من دیوانه کشید
دست تقدیر عنانم سوی میخانه کشید　　پیر میخانه یکی نعرهٔ مستانه کشید

که ترا راه که داده است درین میکده هان

گفتم از روی ادب کای بطریقت استاد　　ای دل پیر و جوان از می ارشاد تو شاد
بندهٔ خویشتنم خوان و کن از خود آزاد　　عاشق سوخته جانم دل و دین داده بباد

آتش جان من خاکی از آبی بنشان

بندگی دید چو آن پیر و طریق ادبم　　ز آتش عشق بدانست که در تاب و دلم
شد یقینش که من دلشده ز اهل طلبم　　داد لبریز یکی جام حوالت بلبم

گفت ازین باده شود مشکلت آخر آسان

کردم آن بادهٔ نوشین بارادت چون نوش　　رفتم از دست و شدم مست و فتادم مدهوش
نه مرا عقل بجا ماند و نه ادراک و نه هوش　　اندر آن مستیم آمد سخنی نغز بگوش

که کسی داد مرا وعدهٔ وصل جانان

چون بهوش آمدم از مستی و گشتم هشیار　　شد عیان آنچه مرا بود نهانی ز اسرار

دیدم

دیدم اعیان جهان را بنظر آینه‌وار　　و اندران آینه هردم بتجلی رخ یار

ز آن تجلی همه شد دیدهٔ عقلم حیران

وقت آن است که دیوانه و شیدا گردم　　مات اندر رخ آن دلبر زیبا گردم
در جمالش نگرم مست تماشا گردم　　محو چون صورت تصویر سراپا گردم

رخ او بینم و تسلیم نمایم دل و جان

هر چه گویم سخنی از هستی مطلق گویم　　نکتهٔ چند درین معنی مغلق گویم
از حقیقت سخنی نیک محقق گویم　　تا بجائی برسانم که انا الحق گویم

همچو منصور شوم کاشف اسرار نهان

چند گویم سخن از بود و نمود و نابود　　آنکه نابود بود کس سخن از آن نسرود
و آنکه باشد به نمود از اثر بود نمود　　پس بجز بود کسی عقده ام از دل نگشود

بود آن است که اعیان همه زنده از آن

چندت از نقطه و خط همه گفت است و شنید　　نقطه شد چون متعین خط از آن گشت پدید
پس تعین متعین شد و سطحی گردید　　جسم در عالم امکان ز عدم رخت کشید

و آن تعین متعین شد و بگرفت زمان

این همه کثرت موهوم که آید بنظر — از سماوات و زمین وجهت و زیر و زبر

هم ز اجسام و ز اشکال و هیولی و صور — نوع و جنس و عرض و خاصه و فصل و جوهر

چون سرابی است که پنداشته آبش ظمآن

همه ذرات جهان کرده تجلی بصفات — وآن تجلی همه ظاهر شده از نیر ذات

علم و سمع و بصر و قدرت و ادراک و حیات — عین ذاتند نه همچون صور اندر مرآت

جای تفصیل به اجمال نمودیم بیان

نیک در انفس و آفاق تصور کن و سیر — تا که تصدیق نمائی که وجود آمده خیر

در دو گیتی بجز از خیر نمی بینی غیر — کعبه و بتکده و خانقه و مسجد و دیر

همه بر جای خود آراسته خلاق جهان

عالم و عالمیان جمله در استکمالند — چون نباتات جمادات بخود می بالند

هم نباتات چو حیوان همه در این حالند — نیز حیوان چو اناس از پی این افعالند

روشن این معنی از ارحام شود آینه سان

آنکه در کون و مکان رتبهٔ انسانی یافت — بیشک از نور قدم عقل هیولانی یافت

هر زمان رستگی از عالم ظلمانی یافت — ره از آن نور سوی عالم روحانی یافت

(کل)

کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْن از این هست عیان

طایر عقل چو شد رسته ز دام ناسوت — پر و بالی زد و بنشست ببام ملکوت

عقل بالفعل شد و ساخت مکان در جبروت — مستفاد آمد و فعال و پس از لاهوت

روی آورد و دگر رست ز قید امکان

این مراتب همه انوار جمال است و جلال — در حقیقت همه یک نور بنقص است و کمال

نقص را هم عدمی دان عدمی در هر حال — این تباین که تو بینی همه وهم است و خیال

کَیْفَ مَدَّ الظِّل از آن گفته خدا در قرآن

این تراکیب که از ظلمت و از نور بود — سر این نکته که بس مخفی و مستور بود

ظلمت از نور بسی مرحله ها دور بود — بلکه ظلمت عدم مطلق و مقهور بود

هر کجا نور نه نام است ز ظلمت نه نشان

اینکه گاهی من و گاهی تو و گه او گویند — نیست چون هیچ دوئیت من از آن رو گویند

در تو هم چون متجلی است ترا تو گویند — نیز مطلق چو ز قید آمده هو هو گویند

اعتباری است هر آن فرق که باشد بیان

از دو بینی بگذر تا همه را یک بینی — هر چه جز یک بود از لوح جهان حک بینی

همه یک نور درین دیر مشبک بینی   روی در ملک یقین آر که بی شک بینی
کاین دوئیت که تو بینی همه وهم است وگمان

آنچه گفتیم وشنیدی همه از هستی بود   که گهش رتبهٔ بالا و گهی پستی بود
نقص در هستی اگر بود ز پابستی بود   کشف اسرار ز فرصت همه از مستی بود
چه کنم مستم و از مست مجو ستر زبان

ترکیب بند
در نصیحت و پند و تنبه سالکان و احتراز از فسقه

ای دل بوالهوس هرجائی   ای همه شیوهٔ تو شیدائی
پیشه ات خودسری و خودرائی   نیست اندیشه ات از رسوائی
کردهٔ بوالهوسی هرچه بس است
محترم نیست کس ار بوالهوس است

چند اندر پی رنگ و بوئی   بتکاپو بسر هر کوئی
مات و حیران برخ نیکوئی   پای بند شکن هر موئی
پای بند این همه بودن تا چند
باش آزاد و منه پا در بند

کهر

صبح عاشق چو ز جا برخیزد   رنگ دیگر بفسون آمیزد
در قدح می بصبوحی ریزد   یار خواهد که از او بگریزد
گوید از باده نما دفع خمار
زود باشد که روی از پی کار

از شب رفته بگوید سخنی   که خوشا دوش و چنان انجمنی
خوش شبی بود و مبارک زمنی   نیست در بند کسیت همچو منی
هان بزن دست بدامان طرب
رنجه فرما قدم اینجا همه شب

یار بیرون رود آنگه زسرا   میزبان نیز درآید بقفا
سبحه گیرد بکف از روی ریا   متحرک لبش از ذکر خدا
بطریقی که در اول گفتم
رو بخوانش که مفصل گفتم

قصهٔ عشق مجازی این است   که ترا راهزن عقل و دین است
اگر این عشق ترا آئین است   بستر ت جهل و هوس بالین است

همه یک نور درین دیر مشبک بینی   روی در ملک یقین آر که بی شک بینی
کاین دوئیت که تو بینی همه وهم است وگمان

آنچه گفتیم وشنیدی همه از هستی بود   که گهش رتبهٔ بالا وگهی پستی بود
نقص در هستی اگر بود ز پا پستی بود   کشف اسرار ز فرصت همه از مستی بود
چه کنم مستم و از مست مجو ستر زبان

ترکیب بند
در نصیحت و پند و تنبیهٔ سالکان و احتراز از فسقه

ای دل بو الهوس هرجائی   ای همه شیوهٔ تو شیدائی
پیشه ات خود سری وخود رائی   نیست اندیشه ات از رسوائی
کردهٔ بو الهوسی هرچه بس است
محترم نیست کس ار بو الهوس است

چند اندر پی رنگ و بوئی   بتکاپو بسر هر کوئی
مات وحیران برخ نیکوئی   پای بند شکن هر موئی
پای بند این همه بودن تا چند
باش آزاد و منه پا در بند

کهر

صبح عاشق چو زجا برخیزد   رنگ دیگر بفسون آمیزد
در قدح می بصبوحی ریزد   یار خواهد که از و بگریزد
گوید از باده نما دفع خمار
زو دباشد که روی از پی کار

از شب رفته بگوید سخنی   که خوشا دوش وچنان انجمنی
خوش شبی بود و مبارک زمنی   نیست در بند کیت همچو منی
هان بزن دست بدامان طرب
رنجه فرما قدم اینجا همه شب

یار بیرون رود آنگه زسرا   میزبان نیز درآید بقفا
سبحه گیرد بکف از روی ریا   متحرک لبش از ذکر خدا
بطریقی که در اول گفتم
روبخوانش که مفصل گفتم

قصهٔ عشق مجازی این است   که تو را رهزن عقل و دین است
اگر این عشق تو را آئین است   بسترت جهل و هوس بالین است

القصه عنقریب که آن زار ناتوان — خواهد یقین براه عدم گشت پی سپار

فرصت کشاده است کنون در خلاصیش — دست دعا بسوی خداوند کردگار

قطعه در فصد و گرفتن خون گوید

طبیب از من بیمار ریخت از بس خون — عروق دست من از نیشتر زبیم بگسیخت

یکی گرفت مرا آستین بخشم و عتاب — بترک فصد نمودن بدامنم آویخت

جواب گفتم ازین قصه آنکه بی خبر است — بجهل تیغ ملامت نمیتوان آهیخت

مدام خون جگر خورده ام بکسب هنر — چنانکه خاک وجودم همه بخون آمیخت

بهل مرا که بریزند خون هر آنچه که هست — کسیکه آن همه خون خورد بایدش خون ریخت

خطاب ببرادر خود زمان خوردن شیر الاغ گوید

ای حضرت رخصت ای برادر — ای مایل گفتن رباعی

بیمارم و مهربان طبیبم — در خوردن شیر گشته ساعی

از ماده خری همی خورم شیر — کش نره خری است مرد راعی

من تشنه همی بشیر مادر — نر کره خرش بخون داعی

القصه برادرا ازین پس — باشی نه اگر مرا مراعی

ترک

ترک تو کنم که کردگارم — داده است برادر رضاعی

رباعی

تا درد گلوی مشکبوی تو گرفت — رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت

از جور تو بس آه کشیدم از دل — سرپنجهٔ آه من گلوی تو گرفت

ایضاً

اقبال سیه روی بصد استعجال — رفت از عقب آن بت خورشید جمال

برگشت چو بخت من بدست خالی — دیگر چه توان کرد که برگشت اقبال

ایضاً

من می صنما ز جام اجوف خواهم — وآن زلف لفیفت همه برکف خواهم

دوشینه می صحیح یاقوت مثال — ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

ایضاً

گفتم خود را رها ز دستت کردم — حفظ دل و دین ز چشم مستت کردم

گفتا بگذار دعوی دین داری — من آن صنمم که می پرستت کردم

این سبزه خط سبز نگاری بوده است | سنبل شکن طرهٔ یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می بینی | خونین دل تنگ داغداری بوده است

ایضاً

با حالت زار چون ببیند یارم | گریان شود اما نشود غمخوارم
دائم کند از گریه چرا مژگان تر | خنجر دهد آب تا بسازد کارم

ایضاً

امروز بگرمابه دمی کردم رو | دیدم که نشسته دلبری غالیه مو
مالیده بسیمین بدن خود صابون | چون شاخ گلی که برف باریده برو

ایضاً

عمرم ز فراق عهد ماضی شده طی | حالی چه کنم به هجر مستقبل وی
امرش بوفا کنم کند نفی ز خویش | نهیش ز جفا کنم کند جحد که کی

ایضاً

گر جلوه بدین قامت زیبا نکنی | کس را چو من دلشده شیدا نکنی
از پا بنشین و سرو بالا منما | میخواهی اگر که فتنه بر پا نکنی

صورت اتمام و سمت اختتام پذیرفت ممنونهٔ اشعار
ابدار جناب مستطاب اجل امجد
آقای فرصت الدوله شیرازی معارف
دام افضاله العالی
فی شهر محرم الحرام من شهور سنه (۱۳۳۱) احدی و ثلثین و ثلثمائة
بعد الالف من الهجرة النبویة المصطفویة
علی مهاجرها و آله الف الف سلام
و التحیة

7.